

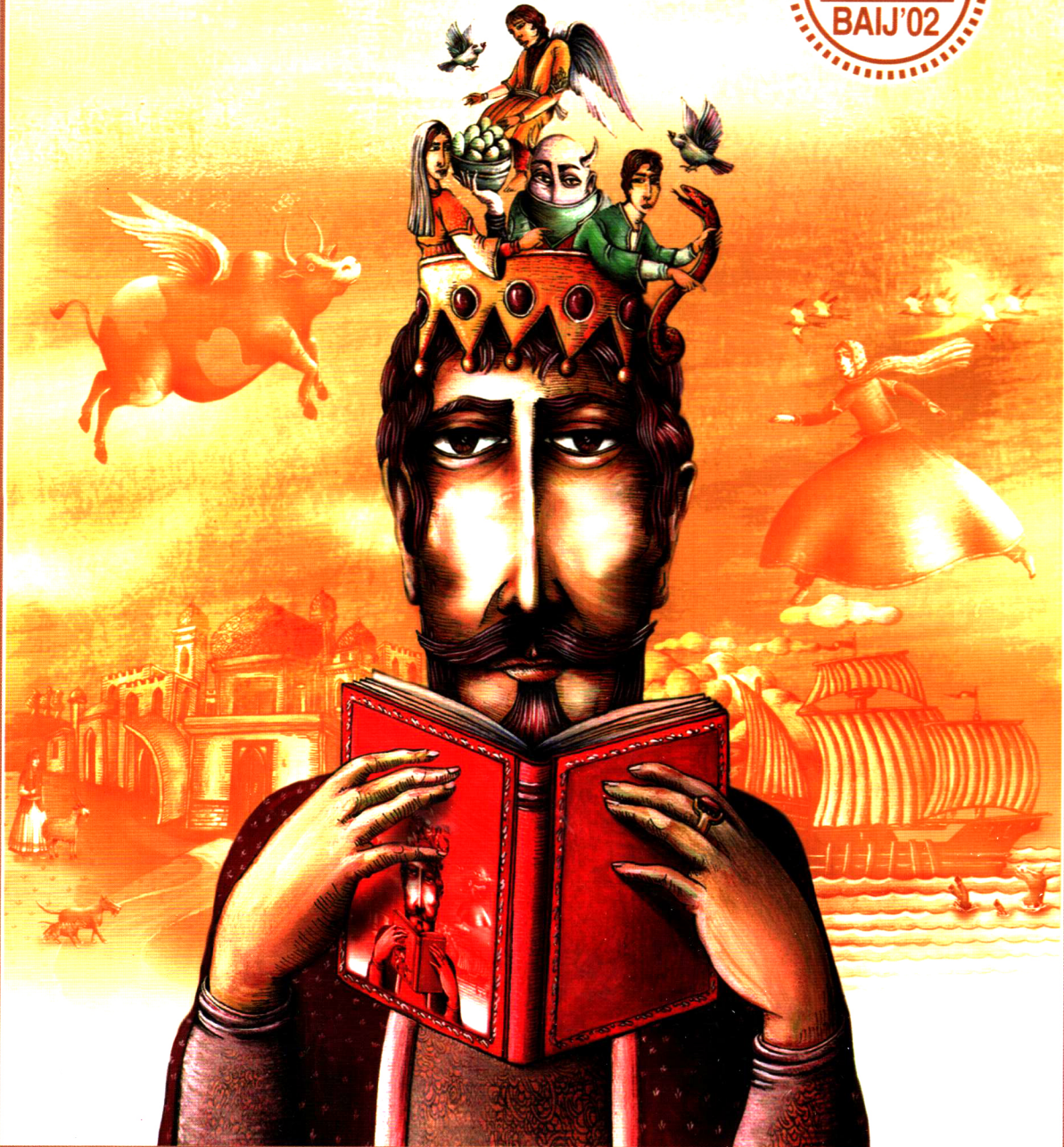


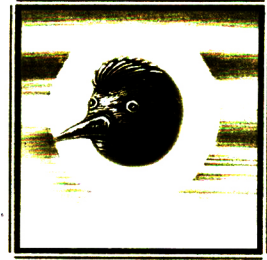
قطب‌های دیروز بجه‌های امروز

لیست افسانه‌ی ایرانی

به انتخاب و روایت مصطفی رحماندوست

با تصویرسازی پژمان رحیم‌زاده





دارکوبی که خورشید شد

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، روی شاخه‌های یک درخت پیر لانه دارکوبی بود. دارکوب قصه ما روی درخت، خوب زندگی می‌کرد. چه هوا گرم و چه سرد. نوک می‌زد بر تنه درخت پیر، صبح زود تا شام دیر. گرمای موذی را از تن درخت در می‌آورد، بلافاصله می‌خورد. هم درخت راضی از او، هم او از درخت پیر، بی‌گفت و گو. تا که یک روز گذر خان بزرگ، خان ظالمی که بود چون شیر و گرگ، به زیر درخت پیر افتاد و رفت. دل دارکوب را جناب خان، برباد داد و رفت. خان کی بود؟ شال زرین به کمر. نوکرهاش به دور و بر. مال و اموال زیادش، همه روی اسب و خر، می‌آمد از پشت سر. دارکوب از آن بالا نگاه سردی به او کرد. از دل کوچک خود آهی کشید، در دلش آرزو کرد: «چی می‌شد خدا که من خان می‌شدم؟ چی می‌شد به جای تق و تق تق، صاحب لباس الوان می‌شدم؟ من آخر چی کم دارم؟ دیگر از زندگیم، غصه دار و بیزارم.» بالای درخت پیر، چند شاخه بالاتر، کفتری نشسته بود. کفتر خوبی که خیلی خسته بود. حرف دارکوب را شنید. خان را با نوکر و مال و اموالش از بالا دید. گفت به دارکوب: «چرا فریاد می‌کنی؟ چرا از بخت بدت داد و بیداد می‌کنی؟ من دعا می‌کنم که خان شوی. صاحب نوکر و مال و اسب و خان و مان شوی.» کبوتر پره‌های نازش را به آسمان گرفت. دعا کرد و دارکوب قصه ما خان شد و شکل خان گرفت: تاج زرین به سرش، شمشیر طلایی هم بر کمرش. نوکرانش دور و برش و... خان دارکوب حالا توی قصر خود نشسته بود. درها و پنجره‌ها را بسته بود. این می‌گفت جناب خان! آن یکی به چاپلوسی. خان لباس زنگاری به تنش. زرنگار و اطلسی. توی آن هوای گرم. خان دارکوب چی می‌کرد؟ او بی‌حال نشسته بود، روی یک بالش نرم، شر و شر عرق می‌ریخت!

-وای چقدر گرمه هوا، مردم از گرما خدا.